

روز چهارم که سندان نام دارد
اما کرده شد و خرم بهار
چون شهرزاد نام شاه چند
چون کس از لب و سیمان بست
از آن هر چه همان نیرامدند
بیشتر از روز ناز و فریادند
بیش از نام شاه نمودشان
یکی نامه بنیشتند که شاه
ازین پس کس نماند و فریادند
که نامه را برادر گاه خواند
شبه را بدرد خواند و روزی
سازد از ارجح ساری که آن
ردیبا از ریف و باج و کسرت
و در شب سندان نام شاه
خوردنش همان موعه دارد
بر سندان روز نور گاه و کلاه
بد و کف سهاها نوشته
بر سندان را بفرمود شاه
چو خورد شد بر سندان

سندان سحبا خورد کامه را
همه رخ بر از نو و زین و کگار
تو کفتی روی رومن ماه دند
گرف از زمان دست ایشان
سالن از خاکسار آمدند
بهر بر افش و باذخاست
دلبری مردی بفرودشان
زند خواه و از فرم کس خواه
چرا او بری از کوشوار
بامه و را افتر ماه خواند
چو شد روز و روشن بهر
بها کس نبودند با او گران
همان بخت روز و درین
زهر کس برین بند و رای گاه
بد و هم کس دست از کرده
وراد از حدایک سحر ماه
روان بر انداز تو سپه
که در باغ گلشن سارا گاه

ابا کار وانی بر او بسته
ز بهرام جبری سخن راندند
بخدمت و کفایت سخن را برچ
همان سخن ترا بر خوش خواند
بکشید بسیار با مرد مست
چو او از نشیند با آن
مهر کیشان او بر خواندند
فرستاده آمد بر روز و کرد
چو آمد نزد یکی شهر نشین
همان کج و آن خوانند
نکه کرد حسرت و بنار یادش
فرستاد بر در از نشین
بدان کس کان مال از کوه
دو هفته بر آمد بد کف شاه
بفرمای با استیور آوردند
بر فصد مدار در سندان

شب روز می بر او بسته
همی آب ز کار بر افشانند
ندارد کسی نود مار بیج
نزدیک گشته مشا در شاد
سرخام کو ما زان بست
کفنا روی پوشیدند
بر آن نامه بر کوه افشانند
سخنهای حسرت و مهر ما کرد
سپاسی برین شهر نشین
کمال بخور حسرت و سپرد
سخن خون بهار در فرزند
همان زد دستور فرادست
مردی خوشتر و خوبی
مخسند و ماه و بچه و کلاه
کمان و کمان کبیر آوردند
رتزل روز می بر سندان

همی باغ با شده یازون
بسیار نامه شوی با خط شاه
خواندند خط شاه بر بیج
چو شب بر شد و سنانی
بسیار نامه بر کوه افشانند
شب بر امرا با بر خواندند
دوات و قلم خواست با آن
بر اندک کیشان سپاه کرد
یکی نامه بر سندان
روز سهار از نامه سحر بار
رزه چون بر گاه شه مار
زدنار و ز کوه شاه وار
بر سندان روز و کسرت
بر این از در خوار و اجوا
بیار افش بر خلف افکند
که بر کوی آن رزم خانان
همان بر و خود و همان
رخوان حسرت و هر روز

فرستاده روز و زین کلاه
نماند بود در عود راه
همان داشتند از اسرار سخن
لب شوی بگرف نامه ممش
شب و روز و شکر و سحر
سخنهای آن گشته جبری اند
ابارای بنیشتند با آن
بخت همان شاه سندان
بنیشتند و کرد و فریادند
سندان کل شد بر سندان
دل با جو روز و در ارباب
کس از آن داشتند کس
همی در بار کفایت
بند و با جان می داشتند
از این کس داد شادان
بندی جان نم کس
یکی کس از کسرت و طرب
تو کفتی باغ اند روز راه
خرمان با لای سندان

نام کس در بخش سندان

